

و نوجوانان بود که آهنگ‌ها و ترانه‌هایی از شیدا، عارف و... با تنظیمی درخور، توسط موسیقیدان‌ها و نوازندگان اجرا شد. از سویی دیگر احمدی مشوق و از منظری دیگر همکار موسیقی‌دانانی بود که به عرصه‌ی تالیف و ترجمه‌ی کتاب‌های موسیقایی پای نهادند. آثاری همچون فرهنگ جامع اصطلاحات موسیقی و تاریخ موسیقی روس (فریدون ناصری)، ارکستراسیون کنت کنان (ترجمه‌ی هوشنگ کامکار)، یک قرن موسیقی مدرن (ترجمه‌ی کیوان میرهادی) و... حاصل این همکاری بود. در زمانی که مسئولیت هنرستان موسیقی پسران را برعهده داشتیم، دوره‌های کاردانی و کارشناسی هنرستان که هنرجویان رشته‌ی موسیقی سال‌های سال در آرزوی آن بودند، بنیان نهاده شد و احمدی در راه اندازی این دوره‌ها سهم بسزایی داشت. اگر روزی و روزگاری خاطرات احمدی اجازه‌ی نشر یابد، تلاش مستمر او در زمینه‌ی موسیقی بیشتر نمایان خواهد شد.

● صفورا نیری

احمد رضا سوژه‌ی خوبی است

تلفن زنگ می‌زند. ماهرور است. می‌گوید: می‌خواهیم مقالات دوستان بابا را درباره‌ی او، جمع کنیم و به صورت کتابی دربیابوریم.

ماهور می‌داند که پدرش سوژه‌ی دو داستان طنز من بوده است (طنز، گوهر محبوبی که جایی در گوشه‌ی قلبم پنهانش کرده‌ام و گاه گاهی بیرونش می‌آورم و نگاهش می‌کنم و می‌بویمش و دوباره سر جایش می‌گذارم!) قهرمان آن دو داستان، آقای «احمدی» بود، درست به همین نام، و همراه با کاریکاتورهایی شبیه به خود آقای «احمدی».

و آقای احمدی همیشه دوست داشته است که این «سریال» ادامه پیدا کند!

تلفن زنگ می‌زند. مهین خدیوی است. می‌گوید: کتاب‌های احمد رضا احمدی را داری؟ می‌توانی سه تا شعر عاشقانه برای کتاب «عاشقانه‌ها- برگزیده‌ی بیست سال شعر عاشقانه‌ی ایران ۱۳۷۷-۱۳۵۷» برای من انتخاب کنی؟

می‌گویم: البته...

می‌روم سراغ کتاب‌ها. همه‌ی کتاب‌های احمد رضا احمدی را بیرون می‌کشم و از تازه‌ترین آنها شروع می‌کنم... و می‌روم عقب...

شعرهای عاشقانه باید مربوط به پس از سال ۱۳۵۷ باشد؛ اما من، دست خالی، از ۵۷ هم می‌روم عقب‌تر... تا می‌رسم به «وقت خوب مصائب». «البته» ای گفته‌ام که یکی از عواقبش، دوره کردن تمام کتاب‌های احمد رضا احمدی است! تازه، نتیجه‌ای هم ندارد! یک شعر از کتاب «وقت خوب مصائب» علامت می‌گذارم و یکی هم از کتاب «لکه‌ای از عمر بر دیوار بود»؛ که هر دو را باید یا یک بشکه چسب به «شعر عاشقانه» چسباند! اولی هم که فایده‌ای ندارد، چون مربوط به سال‌های خیلی دور است،

می ماند فقط دومی.

شماره‌ی تلفن خانه‌ی آقای احمدی را می‌گیرم. خود ایشان گوشی را برمی‌دارند. می‌گویم: آقا، شما چه جور شاعری هستید که در این هفتاد من کتاب، حتی یک شعر عاشقانه هم ندارید؟ لطفاً گوشی را بدهید به شهره تا من داشتن همسری به این معصومی را به او تبریک بگویم! می‌گوید: آخر من با هر که آشنا بودم، آن قدر زشت بود که نمی‌شد درباره‌اش شعر عاشقانه گفت...!

شهره در خانه نیست. می‌گویم: حتماً پیام من را به او برسانید.

شهره در خانه نیست. حتماً برای خرید روزانه رفته است. شهره یکی از عواملی است که باعث شده احمدرضا احمدی سوژه‌ی آن دو داستان طنز بشود. هر دو داستان درباره‌ی گرفتاری‌های جسمانی آقای احمدی است: ماجرای اضافه وزن او و ماجرای کلسترول او، و مشاوره‌ی شهره با من در این موارد.

ماجرا برمی‌گردد به آن جا که: احمدرضا احمدی شاعر، هشت سال پس از حادثه‌ی دیر هنگام ازدواج، و پس از سال‌ها دود کردن ۴ - ۳ پاکت سیگار در روز، و تناول همه‌ی غذاهای چرب و شیرین و خوشمزه‌ی روی زمین، و به ارث بردن ژن بیرحمی که سگته را در خانواده‌ی او تبدیل به عارضه‌ای عادی و همه‌گیر، مثل سرماخوردگی، کرده است؛ گرفتار تخت بیمارستان شد. احمدرضا سگته کرده بود و در بیمارستان بستری بود. به عیادتش رفتم با یک دسته گل رز قرمز تیره‌ی شاخه بلند در دستم! دسته گل را روی میز متحرکی که تا نزدیکی‌های سینه‌ی او جلو آمده بود، کنار فنجان چای گذاشتم. نگاه خسته‌اش، بیش از لحظه‌ای روی گل درنگ نکرد. دیدم دست‌هایش روی پتو و زیر این میز متحرک، مشغول انجام کاری است و ظاهراً از پس آن بر نمی‌آید. گرفتار باز کردن یک بسته‌ی کوچک بیسکویت بود که همراه با چای برایش آورده بودند. بیسکویت از بیرون زوروق، نشان می‌داد که خرد شده است، اما بسته‌بندی‌اش آن چنان محکم و «عمری!» بود که بیمار بی‌حوصله‌ای مثل احمدرضا را می‌توانست از هر چه بیسکویت است بیزار کند (که البته نکرده بود!). بیسکویت را برایش باز کردم و شروع کردیم به صحبت... یادم نیست چه شد که گفتم: چه مریض جالبی! همین جمله کافی بود تا ذهن طنزپرداز او، بی‌حوصلگی و بیماری را کنار بزند و برود سراغ خاطره‌ای و بگوید: مادرم گرفتاری عصبی داشت. برده بودیمش پیش یک روانپزشک. دکتر بعد از مدتی حرف زدن با مادرم، برگشت و گفت: چه مریض جالبی! و مادرم بلافاصله جواب داد: آقای دکتر، می‌خواهی پیغام بفرستم کرمان، یک اتوبوس از این جور مریض‌ها برایت بفرستند!؟

پس از بیماری قلبی، احمدرضا سیگار را ترک کرد و همین ترک سیگار باعث شد که افراط کاری او، در جای دیگری خودش را نشان دهد و وزنش شروع کرد به بالا رفتن. یکی از داستان‌هایی که درباره‌ی او نوشتم، مربوط به همین «گرد شدن» و سپس رژیم گرفتن‌های زنجیره‌ای (۱!) او بود. اما ظاهراً در احمدرضا ایجاد هیچ نوع «نتیجه» نکرد و فقط او را خندانند و اشتهای کاذبش را بیشتر کرد...!

داستان دیگر درباره‌ی «کلسترول» او بود که به بهانه‌ی آن، کمی از دلخوری‌های شهره را درباره‌ی کم‌توجهی احمدرضا به سلامتی‌اش، با طنز مخلوط کردم...

حالا اگر احمدرضا احمدی علاقه به ادامه‌ی این سریال داشته باشد، می‌توانم داستانی درباره‌ی «خط» او بنویسم! به جرأت ادعا می‌کنم که خط احمدرضا احمدی میان همه‌ی افرادی که در اطراف و اکناف

جهان ، به فارسی می نویسند ، بی همتاست . خودش می گوید : قرار بود مطلبی درباره ی « رفتار به هنجار و نابه هنجار » نوشته شود . گفتم قسمت ناهنجارش را بدهید من بنویسم ! اگر ناشرانی که کتاب های او را چاپ می کنند بگویند : نه ، خطش خیلی هم خوب و به هنجار است ، آن وقت باید بدانند که کمپلمانی به شهره گفته اند !

شهره خاضعانه می گوید : احمد رضا را دو عشق در زندگی از آفات حفظ کرده است . عشق به مادرش و عشق به ماهر .

مادر او که سالهاست دنیا را ترک گفته (گرچه در نقاشی زیبای آیدین آغداشلو ، هنگام ورود به آپارتمان آنها ، به تو خوش آمد می گوید) و اما عشق به ماهر و کلنجارهایی که این دختر و پدر با هم می روند ، می تواند سوژه ی داستانی دیگر باشد .

اگر باز هم بخواهم سریال را ادامه دهم ، باید داستانی هم درباره ی لهجه ی احمد رضا بنویسم . صدای شیک و شعر خواندن دلپسند و «بابِ روز» او را در نوارهای مختلف شنیده اید ؛ در نوارهای خوانندگان جوان پاپ و یا همراه با صدای بی زوال محمد نوری . منظورم این است که صدای احمد رضا ، همیشه در بستری از تازگی شنیده می شود و اگر کسی فقط او را از راه شنیدن صدایش در نوارهای «مدِ روز» بشناسد ، هرگز باور نخواهد کرد وقتی احمد رضا «خودش» است و میان جمع خانواده است و یا می خواهد دوستانه و برادرانه با کسی درد دل و گفت و گو کند ، چنان به لهجه ی کرمانی حرف می زند که گویی همین لحظه از اتوبوس «کرمان پیما!» در پایانه ی جنوب تهران ، پیاده شده است !

در هر حال ، احمد رضا سوژه ی خوبی است . گاهی وقتها مثل متولدین پایان هزاره ی سوم حرف می زند ؛ گاهی وقتها مردی است که در اعماق عهد قاجار ، یکمربته و بی هوا به آغاز هزاره ی سوم پرتاب شده است . گاهی وقتها شاعری است که بهایی برای شعر قایل نیست ؛ و خیلی وقتها کودکی است بزرگ نشده ، که در شادی و ناشادی ، اشکش سر مژه ، آماده ی چکیدن است .

می دانیم که هیچ انسان متعادل و سر به راه و دور از افراط و تفریطی ، نمی تواند در عین حال «سوژه ای خوب» هم باشد ؛ به خصوص سوژه ای خوب برای طنز ! اما احمد رضا ... الحق سوژه ی خوب عزیزی است ... !

● گراناز موسوی

مقدمه ای بر شاعر

دلش از شیشه های کوچک و رنگی ست و جانش لب پر از نبض پرنده می زند . با این حال به حضورش می شود تکیه داد و نگران بود و نبود واژه نبود . چیزی شبیه پدر که دیگر نیست و رفیقی که چند پیراهن بیشتر گم کرده .

شاعری ست که مرز میان نثر راوی و گفتار روز و شعر در زبان را برهم زده با این همه لاف صنعت گری نمی زند و هم چنان در خلوتش می شود شعر را تماشا کرد .

بحث دقیق و مفصلی می طلبد اما عمیقاً بر این باورم که جاده‌ی این همه تجربه در ساز و کار زبان و شعر بیرون زدن از ذات قاعده و عرف که امروز چنین بی محابا میسر است بدون احمد رضا احمدی ممکن نبود؛ گیرم که بی ادعا و مغلق گویی با آرامش در حضور دیگران نشست است.

این‌ها همه به کنار، اشاره‌ای کردم که در حقِ شعرش و گام‌های بلندش در گذر از عرف زبان شعر، نمک به حرامی نکرده باشم. اما ته خط، می خواهم بگویم پناه روزِ سختم بوده به زبان طنزی که باور و تاب نامردمی‌ها را آسان تر کرده. پشت تجربه‌هایم را گرفته و هر بار به یاد آورده که شاید تنها فضیلت شکست این است که بلند شوم، زانوهایم را بتکانم و از نو بی‌آغازم. و چه فرصت خوبی که می توانم این همه را به لکنت بنویسم و جوگیر شرم حضور نشوم.

می خواهم بلند بگویم کنار احمد رضا احمدی پله‌ای به دریا نمی ماند. او لکه‌ای از عمر بر دیوارِ روزگار است.

● احمد طالبی نژاد

او می خندد، پس هست

آشنایی با واسطه‌ی من با احمد رضا احمدی به سال‌های دور برمی گردد. اواسط دهه‌ی ۵۰. از طریق شعرها و نوشته‌هایش در برخی نشریات ادبی و هنری آن روزگار. از پس اشعار او، مردی را می‌دیدم با چهره‌ی عبوس و خلق تنگ که دلخور بود از این که به دنیا آمده یا به صورت آدمیزاد به دنیا آمده و چرا مثلاً گنجشک یا گل شمعدانی و یا حتی سیب نشده است. یک جور نگاه شاعرانه و طلبکارانه به جهان که کمتر اجتماعی بود و سیاسی اصلاً نبود و به همین دلیل در میان نسل جوان آن روزها، محبوبیت نداشت. خود من در تحلیل‌هایم!! به این نتیجه رسیده بودم که او و شاعرانی از سنخ او، گروهی بچه بورژوازی مرفه هستند که دردهای زمانه‌ی خود را نمی‌شناسند. با این اوصاف، او را مردی خوش لباس، مرتب، شیک و پیک و اندکی فربه تصور می‌کردم که حتماً پاتوقش «بار» هتل کمودور است و از پنجره‌ی مشرف به خیابان تخت جمشید، «به ازدحام کوچکی خوشبخت» می‌نگریست.

به هر حال، گذشت و گذشت تا رسیدیم به سال‌های پس از انقلاب و آشنایی من با مسعود کیمیایی که در واقع معرف اصلی احمد رضا احمدی به من، او بود. در هر دیداری کیمیایی چند تایی از طنزهای بی‌مثال احمدی را برایم تعریف می‌کرد و چنان جذاب و زیبا که از خنده غش و ریشه می‌رفتم. ندیده، عاشق احمدی شده بودم. آن قدر درباره‌ی طنزهای او از کیمیایی شنیده بودم که در نظرم «عبید زمانه‌ی ما» جلوه می‌کرد. اما همیشه این پرسش برایم مطرح بود که آن چه از کیمیایی و بعدها از ایرج کریمی و دیگران درباره‌ی احمدی می‌شنیدم، چه ربطی به شعرهای عبوس او دارد؟ و حسرت‌م از آن بود که از آن همه طنزهای طرفه‌گویی و حاضر جوابی، چرا در اشعار او نشانی نیست؟

دورادور می‌دانستم که احمدی شیفته‌ی سینماست. هم از این و آن شنیده بودم، هم برخی نوشته‌های سینمایی‌اش را در مجله‌ی فیلم و گزارش فیلم خوانده بودم. از بازی‌اش در فیلم پستیچی مهرجویی و